

سید شهادت

سرشناسه: عرفاتیان، مریم، ۱۳۵۹ -

عنوان و نام پدیدآور: فرزانه‌ای فر زندگی شهید علی‌اکبر دهقان / تهیه و تولید معاونت فرهنگی و امور اجتماعی بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی، مجری طرح اداره هنری، استاد و انتشارات بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی؛ گردآوری و بازنویسی مریم عرفاتیان؛ ویراستار سیدمحمد آریاوند.

۱۳۸۸

مشخصات نشر: مشهد: انتشارات آریاوند، ۶۰ ص.؛ مصور؛ رنگی؛ ۱۱ × ۱۷ سانتیمتر.

فروست: ایثارنامه (مجموعه یادنامه شهدای شاخص خراسان رضوی)؛ ج ۱؛ شابک: 978-622-95486-4-6

وضعیت فهرست نویسی: فایبا

موضوع: شهیدان -- ایران -- سرگذشتنامه

Martyrs -- Iran -- Biography

موضوع: دهقان، علی‌اکبر ۱۳۲۷-۱۳۶۰

موضوع: دهقان، علی‌اکبر ۱۳۲۷-۱۳۶۰ -- دوستان و آشنایان -- خاطرات

موضوع: شهیدان -- ایران -- بازماندگان -- خاطرات

Martyrs -- Iran -- Survivors -- Diaries

موضوع: واقعه ۷ تیر ۱۳۶۰ -- شهیدان -- سرگذشتنامه

موضوع: Martyrs -- Biography -- Historical incidence of 20th June, 1981

موضوع: نمایندگان مجلس -- ایران -- خراسان رضوی

Legislators -- Iran -- Khorasan Razavi

شناسه افزوده: آریاوند، سیدمحمد؛ ۱۳۶۱ -- ویراستار

شناسه افزوده: سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران استان خراسان رضوی. معاونت فرهنگی و امور اجتماعی

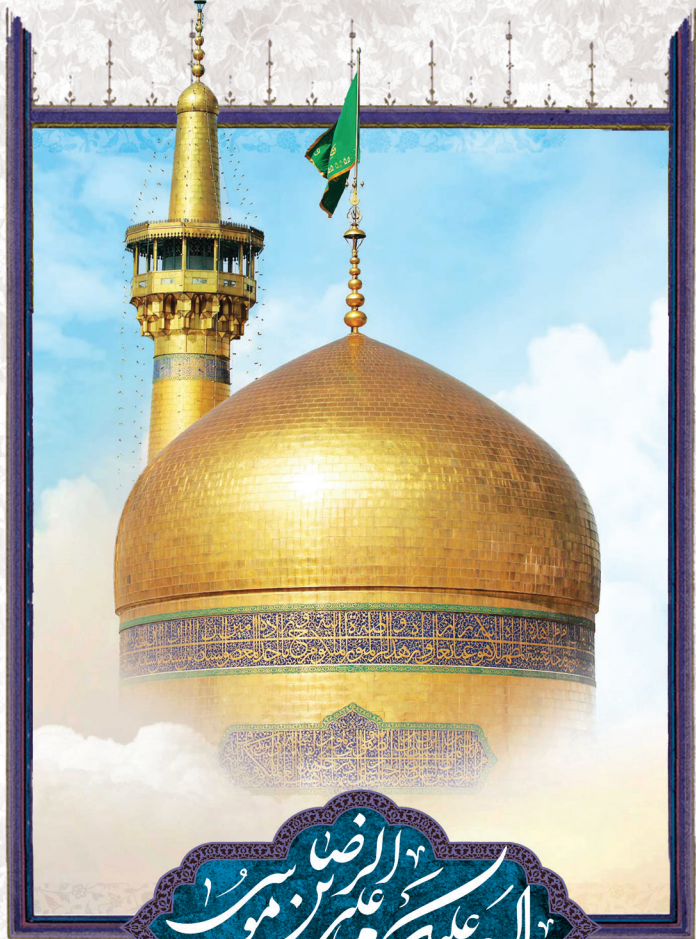
شناسه افزوده: سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران استان خراسان رضوی. اداره هنری. استاد و انتشارات

شناسه افزوده: ایثارنامه (مجموعه یادنامه شهدای شاخص خراسان رضوی)؛ ج ۱؛

رده بندی کنگره: ۱۳۸۸ ج ۱۰ / الف۹ / DSR۸۶

رده بندی دیویی: ۹۵۵ / ۰۸۰۹۲۲

شماره کتابشناسی ملی: ۵۳۱۴۳۸



عَلَيْهِ السَّلَامُ
وَالرِّضَا
وَالْحَسَنِ
وَالْحُسَيْنِ
وَالْحَسَنِ
وَالْحُسَيْنِ



ایثارنامه



مجموعه

عنوان کتاب: **فرازهایی از زندگی شهید علی اکبر دهقان**
عنوان فروست: **ایثارنامه** (مجموعه یادنامه شهدای شاخص خراسان رضوی)
تهیه و تولید: **معاونت فرهنگی و امور اجتماعی بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی**
مجری طرح: **اداره هنری، اسناد و انتشارات بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی**

گردآوری

و بازنویسی: **مریم عرفانیان**

ویراستار: **سید محمد آریانزاد**

ناظر تولید: **سید مجید حسینی**

مدیر تولید: **حمید دیبانی**

همراهی تولید: **سید محمد آریانزاد**

تطبیق اسناد: **طیبه وزیری**

مدیر هنری: **عباس پرچمی**

دستیار صفحه آرا: **بهناز فهمیده اسکندری**

شمارگان: **۲۰۰۰ نسخه**

ناشر: **نشر ایمانپور**

نوبت چاپ: **اول، بهار ۱۳۹۸**

شابک: **۹۷۸-۶۲۲-۹۵۴۸۶-۴-۶**

قیمت: **۵۰٫۰۰۰ ریال «غیر قابل فروش»**

(چاپ و تکثیر این کتاب با ذکر منبع بلامانع است)

کلیه مطالب این کتاب بر اساس اطلاعات مرکز اسناد ایثار بنیاد شهید
و امور ایثارگران خراسان رضوی تدوین شده است)

سخن اول

شهادت، فنا شدن انسان است برای نیل به سرچشمه نور و نزدیک شدن به هستی مطلق. شهادت عشق به وصال محبوب و معشوق در زیباترین شکل است. شهادت نه يك مردن، كه يك انتخاب است: «وَلَا تَقُولُوا لِمَنْ يُقْتَلُ فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتٌ بَلْ أَحْيَاءٌ وَلَكِنْ لَا تَشْعُرُونَ» (سوره بقره آیه ۱۵۴).

به عبارتی دیگر، شهادت صفتی از «حیات معقول» است؛ زیرا در حیات معمولی، انسان همواره خود و ادامه بی پایان خود را می خواهد؛ لیکن در حیات معقول، فرد آن زندگی پاك از آلودگی ها كه خود را در يك مجموعه بزرگی به نام جهان هستی در مسیر تکاملی می بیند كه پایانش منطقه جاذبه الهی است؛ لذا شهید همواره زنده است و مرگ او در واقع انتقال از حیات جاری در سطح طبیعت به حیات طیبه پشت پرده آن می باشد. و چنین مرگی است كه به تعبیر پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ شریفترین و بالاترین نوع مردن است (أَشْرَفُ الْمَوْتِ

قَتْلُ الشَّهَادَةِ) و علی ع آن را گرامی ترین نوع مردن می داند. (اَكْرَمُ الْمَوْتِ الْقَتْلُ)

«شهیدان به ما می گویند شما خوف و حزن نداشته باشید. دلسردی و نومیدی نداشته باشید. نعمت الهی را، لطف الهی را، برکات الهی را در مقابل چشم ما نگه میدارند و این آن چیزی است که ما امروز به آن احتیاج داریم.» (امام خامنه ای رضوان الله علیه ۱۳۹۴/۷/۵)

(فَرِحِينَ بِمَا آتَاهُمُ اللَّهُ مِنْ فَضْلِهِ وَيَسْتَبْشِرُونَ بِالَّذِينَ لَمْ يَلْحَقُوا بِهِمْ مِنْ خَلْفِهِمْ أَلَّا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ؛ سوره آل عمران آیه ۱۷۰)

بدیهی است که در این سلوک معقول، تکریم و تعظیم شهیدان، تلاشی مقدس است در برافراشتن پرچم های سرخ استقلال و آزادی بشریت، از یوغ ذلت و اسارت و گام بلندی است در راستای احیای ارزش های مکتب توحید و عدالت؛ زیرا که، «شهادت، مرگ در راه ارزش هاست» و هر شهید، مشعلی است که در بلندای عزت و سرافرازی يك ملت، جاودانه می درخشد.

معاونت فرهنگی و امور اجتماعی

بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی

علی اکبر دهقان



تاریخ تولد: ۱۳۲۷/۱۱/۲۵ محل تولد: تربت جام تاریخ شهادت: ۱۳۶۰/۴/۷

گلزار: حرم مطهر امام رضا علیه السلام

محل شهادت: دفتر حزب جمهوری

آخرین سمت: نماینده مردم تربت جام در مجلس شورای اسلامی

سال ۱۳۲۷، در شهرستان تربت جام به دنیا آمد. پدرش محمدجواد (فوت ۱۳۳۱) و مادرش زهرا نام داشت. تا دوره کاردانی درس خواند. کارمند سازمان آموزش و پرورش و نماینده مجلس بود. سال ۱۳۵۴ ازدواج کرد و صاحب دو پسر شد. هفتم تیر ۱۳۶۰، در سانحه بمب‌گذاری دفتر حزب جمهوری اسلامی تهران توسط منافقان ضد انقلاب به شهادت رسید. پیکر او در صحن حرم امام رضا علیه السلام به خاک سپرده شد.

برادرم در کودکی بسیار ساکت، ملایم و خوش اخلاق بود. گاهی وقت‌ها روی رختخواب‌ها می‌رفت و روضه می‌خواند که به خاطر این کار تمام فامیل به ایشان شیخ علی اکبر می‌گفتند. یک سال عاشورا در مراسم سینه‌زنی هیأت ابوالفضل‌ها شرکت می‌کند و به خاطر علاقه‌ای که به سینه زدن و عزاداری داشت همراه دسته تاروستای محمدآباد می‌رود. وقتی پدرم از نبود ایشان آگاه می‌شود همه جا را به دنبالش می‌گردد؛ اما او را پیدا نمی‌کند! تا اینکه ساعت ۲ نیمه‌شب یکی از افراد روستای محمدآباد که ایشان را شناخته، با اسب او را به منزل برمی‌گرداند. این نشان‌دهنده علاقه‌ی بسیار ایشان به شرکت در مراسم عزاداری ائمه اطهار علیهم‌السلام بود.

خواهر بزرگ شهید

بفرمائید شکلات...

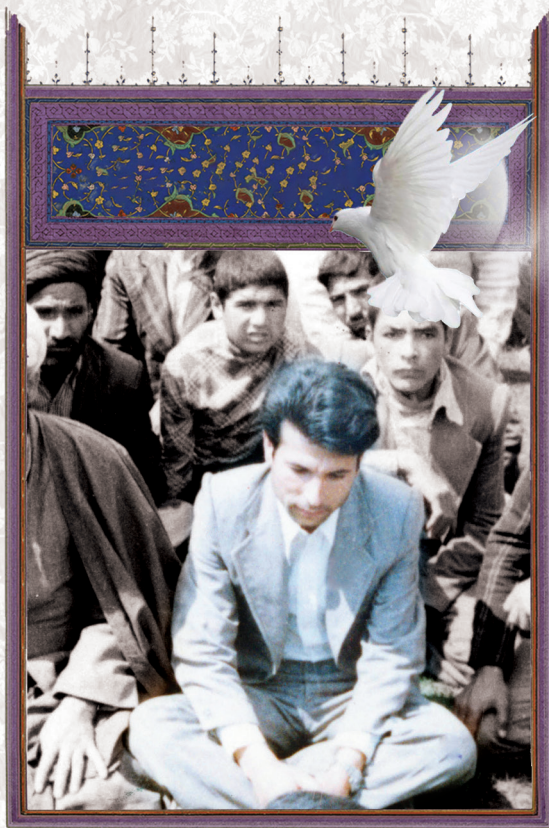
یکی از دوستان پدرم رئیس ژاندارمری بود و چون فرزندی نداشت علی اکبر را خیلی دوست داشت. یک هفته به عید مانده بود که دوست پدرم آقای شاملو به منزل ما آمد هم زمان با ورود او به منزل، علی اکبر هم از مدرسه آمد. آن وقت‌ها علی اکبر کلاس اول راهنمایی بود. رئیس ژاندارمری یک بسته جلوی علی اکبر گرفت و گفت: «بفرمایین شکلات...» آن موقع در مراسم عید به نیروهای دولتی بسته‌های شکلات هدیه می‌دادند که عکس شاه و فرح روی آن‌ها بود! علی اکبر شکلاتی برداشت و گفت: «این به مناسبت چی هست؟» آقای شاملو گفت: «این شیرینی رو پدر تاجدار ما داده.» علی اکبر تا این حرف را شنید با دست زیر بسته شکلات زد، طوری که همه آن‌ها روی زمین ریخت! بعد با ناراحتی

گفت: «ما این چنین پدری نخواستیم.» پدرم به ایشان
 گفتم: «شما یه بچه‌ی کوچک، چطور جرأت کردی
 این کار رو بکنی؟ این کار تو نتیجه بدی برای من دارد.»
 علی اکبر جواب داد: «اصلاً هم بد نمی‌شود. انسان باید
 حرف حق را بزند.»
 برادرم از همان ابتدا دلیر و شجاع بود و در انجام کارها از
 کسی نمی‌ترسید.

زندگی ساده‌ای داشتیم. یادم هست زمانی که علی اکبر می‌خواست برای سال آخر درس بخواند و دیپلم بگیرد خانه مان تازه برق کشی شده بود. برادرم موقع درس خواندن برق را روشن نمی‌کرد و می‌گفت: «حاج آقا بد خواب می‌شود.»

چراغ گردسوز را برمی‌داشت و به اتاقی دیگر می‌رفت. آن وقت‌ها هوا بسیار سرد بود. او یک پتو روی دوشش می‌انداخت و در روشنایی چراغ درس می‌خواند. علی اکبر غیر از مطالعه کتاب‌های درسی به مطالعه کتاب‌هایی مثل دیوان حافظ و کتاب‌های مذهبی هم می‌پرداخت. در شبانه‌روز خیلی کم استراحت می‌کرد و می‌خوابید. پدرم باغی را در سجاده‌ی اجاره کرده بود که فاصله بین آن تا تربت جام زیاد بود. برادرم گاهی اوقات کتاب‌هایش را برمی‌داشت و به آنجا می‌رفت و نماز صبح را همان‌جا می‌خواند. وقتی به خانه برمی‌گشت، می‌گفت: «شما تنبل‌ها هنوز خواب هستید؛ ولی من کتاب امروزم رو خوندم.» علی اکبر با وجود سختی زیادی که متحمل می‌شد پشتکار عجیبی داشت.

خواهر بزرگ شهید



زلزله شده بود. علی اکبر در کمک‌رسانی به زلزله‌زدگان خیلی تلاش می‌کرد. یک روز خسته از کمک‌رسانی به خانه برگشت. مادرم گفت: «پنجره اتاق شکسته اگه بتونی براش شیشه‌ای پیدا کنی خوب میشه.»

خیلی محترمانه در جواب مادرم گفتم: «مادر جان! الان دو میلیون انسان آواره و بی‌خانمان هستن. ما باید به فکراون‌ها باشیم. شیشه پنجره رو می‌تونم بعداً هم درست کنم.»

بعد با چند تا میخ و پلاستیک پنجره را پوشاند و دوباره راهی منطقه زلزله‌زده شد. هیچ فکر نمی‌کردم برادرم تا این حد به فکر هموعانش باشد.

ابتدای هرسال روی تخته با گچ سفید می نوشت:
«نمی دانم...»

بعد رو به شاگردهایش می گفت: «حالا سؤال هاتون رو
پرسین.»

سکوت بچه ها را که می دید ادامه می داد: «گفتن
نمی دونم برای هرکسی آسون نیست. به خصوص برای
معلم، چون اگه بگوید نمی دونم حرف شنوی دانش
آموزان کم میشه.»

اما آقای دهقان شهامت این را داشت که شروع هرسال
تحصیلی جدید به شاگردانش اعلام کند ندانسته های
عالم بسیارند و به عنوان معلم خیلی از آن ها را نمی داند.
صدآقتش باعث می شد بچه ها بی هیچ هراسی
سؤال هایشان را بپرسند.

محمد سرگلزایی، دوست شهید



اول خودسازی، بعد دیگران سازی

روش تدریس کلاس‌های دینی و قرآن آقای دهقان شیرین بود. آن قدر که همه بچه‌ها حضور داشتند و کسی غایب نمی‌شد. خصوصاً این که درس قرآن را به صورت داستان برای شاگردان توضیح می‌داد. لحظه‌ای که وارد کلاس می‌شد، گچ را برمی‌داشت و روی تخته سیاه دایره می‌کشید و وسط آن نقطه می‌گذاشت. نقطه را به خود شخص و دایره را به دیگران نسبت می‌داد. می‌گفت: «هرکدام از شما اگر خواستین در آینده کسی رو نصیحت کنین، اول خودسازی کنین.» بچه‌ها مشتاقانه به حرف‌هایش گوش سپرده بودند که ادامه می‌داد: «اگره تونستید خودتون رو بسازین، دوست و اطرافیانتون رو هم می‌تونید به راه راست هدایت کنید.»

دیگر همه می‌دانستیم که شعار معلممان در آغاز هر کلاس این است: «اول خودسازی، بعد دیگران سازی.»

رضا ایمانی، شاگرد شهید

کلاس دوم راهنمایی درس می‌خواندم و آقای دهقان معلم دینی و قرآن ما بود. ایشان دور از چشم ساواک و نیروهای شهربانی، کلاس‌های مخفیانه و جلسات قرآن را به صورت شبانه برگزار می‌کرد. حتی برای تعدادی از بهائیان هم جلسه می‌گذاشت تا قرآن را برایشان تفسیر کند. شاید بیش از دو سالی می‌شد که دنبال بهائیان بود تا راه و روش اسلام را به آن‌ها بفهماند. بالاخره در این کار موفق شد و عده‌ی زیادی از آن‌ها را مسلمان کرد.

امریہ معروف ونہی از منکر در عمل

یک شب بعد جلسه‌ای که با نیروهای مذهبی فریمان داشت کنار جاده می‌ایستد تا به تربت جام برگردد. کامیونی او را سوار می‌کند. راننده در مسیر راه نوار موسیقی می‌گذارد. علی اکبر به او تذکر می‌دهد که: «نوار رو خاموش کنید.» راننده اعتنایی نمی‌کند و علی اکبر دوباره می‌گوید: «پس ماشین رو ننگه دار تا پیاده بشم!» راننده ماشین را ننگه می‌دارد و او پیاده می‌شود. کامیون چندمتری جلومی‌رود. راننده از داخل آینه می‌بیند علی اکبر در سرما و تاریکی ایستاده و داد و فریاد نمی‌کند که: «ماشین رو ننگه دارو...»

برای همین دوباره برمی‌گردد و او را سوار می‌کند. می‌گوید: «رفتارت من رو تحت تأثیر قرار داد.» و نوار را هم خاموش می‌کند. علی اکبر به امر معروف و نهی از منکر اهمیت می‌داد و با رفتارش همه را مجذوب خودش می‌کرد.

غلامحسین زعیمی، دوست شهید





در اولین امتحان پایین برگه امتحانی به جای ذکر نوشته بود: «جایی گناه کنید که خداوند شما را نبیند.» اول معنای این جمله را نفهمیدم؛ ولی بعدها که برگه‌ها را در کلاس توزیع می‌کرد و خودش توی سالن می‌نشست متوجه منظورش شدم. به خاطر رابطه خوب بین آقای دهقان با شاگردانش و تربیت صحیح بچه‌ها به دست ایشان، امکان تقلب در کلاس درسش وجود نداشت. از آن روز به بعد هر وقت می‌خواستم سؤالات انگلیسی شاگردانم را بنویسم، همان ذکر را زیر لب تکرار می‌کردم.

جلال نظری، همکار شهید

از دواج عاشقانه هرگز، ازدواج عاقلانه آری

وقتی آقای دهقان وارد کلاس می‌شد، برای چند لحظه با سکوتی خاص به ما نگاه می‌کرد. به نظر می‌رسید که بچه‌ها را ارزیابی می‌کند یا شاید می‌خواست به آن‌ها فرصت دهد. بعد آیه‌ای از قرآن می‌خواند، گچی برمی‌داشت و وسط تخته مطلبی آموزنده می‌نوشت. یک روز که ایشان وارد کلاس شد، سرش را پایین انداخت و قدم زد. گچ را برداشت و وسط تخته نوشت: «ازدواج عاشقانه هرگز، ازدواج عاقلانه آری!» این مطلب برای ما خیلی جالب بود. ایشان در مورد شرایط سنی بچه‌ها صحبت کرد و درباره کسانی که در هوا و هوس تصمیماتی برای آینده‌شان می‌گرفتند توصیه‌هایی گفت. همه از بیان شیوا و زیبای معلممان متأثر شدیم و آن روز، روزی فراموش‌نشده‌ی در خاطرمان باقی ماند.

احمد غلامی، شاگرد شهید

با عده‌ای از دوستان از جلسه مذهبی برمی‌گشتیم. دوران طاغوت بود و معمولاً آخرهای شب افراد مست تِلُو تِلُو خوران و عَرَبِدِه‌کشان در خیابان‌ها دیده می‌شدند. یکی از این افراد به سمت ما آمد! من و دوستان به عادت کودکانه از بیم آنکه گزندی به ما برساند فرار کردیم؛ اما علی اکبر از جای خود تکان نخورد! ما که شاهدِ صحنه بودیم، دیدیم مرد به او رسید. چند لحظه‌ای به چشم‌های علی اکبر خیره شد و بعد راهش را گرفت و رفت. اوضاع که عادی شد دور علی اکبر جمع شدیم. پرسیدیم: «چرا فرار نکردی؟» با لبخندی جواب داد: «چرا باید فرار کنم؟ او مست بود و من هوشیار. اگه اقدامی می‌کرد کافی بود تکانش بدهم و با توجه به این که تعادل نداشت بر زمین می‌خورد. قدرت عمل در دست من بود.» همه از این هوشیاری علی اکبر سرشوق آمدیم.

محمد سرگلزایی، دوست شهید



برای رفتن به مدرسه باید عکس می‌گرفتم. به برادرم گفتم: «باید برای ثبت‌نام در کلاس پنجم عکس بگیرم.»

گفت: «باروسری و چادر عکس بگیر.»

وقتی عکس را بردم مدرسه معلم آن را پاره کرد و من با گریه به خانه برگشتم. برای خواهرم که جریان را تعریف کردم گفتم: «برو با روسری عکس بگیر و چادر را روی شانه هایت بگذار.» همین کار را کردم. وقتی عکس را بردم خانم معلم باز هم مرا دعوا کرد؛ ولی عکس را پاره نکرد! ظهر که علی اکبر به خانه آمد، گفتم: «دوباره منو دعوا کردن. گفتن نباید به مدرسه بروم!»

علی اکبر گفت: «تو به مدرسه برو، من خودم به ایشان تلفن می‌زنم یا بهش بگو که با راهنمایی بیهقی، مدرسه‌ای که در آن معلم هستم تماس بگیره.»

فردایش که به مدرسه رفتم خانم معلم دوباره با من برخورد تندی کرد. فهمیدم علی اکبر هنوز با او صحبت نکرده است، برای همین گفتم: «برادرم از شما خواسته که باهاشون تماس بگیرید.»

معلم با عصبانیت شماره تلفن راهنمایی بیهقی را گرفت و از کلاس بیرون رفت. وقتی برگشت برخوردش عوض شده بود! مرا بوسید و عکس با روسری را هم قبول کرد! نمی دانم علی اکبر به معلمی که اصلاً به حجاب توجهی نداشت چه گفته بود که آن قدر روی او اثر گذاشت! بعداً هم که از برادرم سؤال کردم جوابی نداد.

چرا فرار کنیم؟

با چند تا از دوستان و همشاگردی‌ها در حیاط مسجد مهدیه و کنار حوض ایستاده بودیم. علی اکبر اعتقاد زیادی به شرکت در نماز جماعت و حضور در آن پایگاه داشت. در همین حین یکی از دوستان با شوخی شیلنگ آبی را به سمت ما نشانه رفت! همگی از بیم خیس شدن فرار را برقرار ترجیح دادیم؛ اما علی اکبر از جایش تکان نخورد! وقتی از او سؤال شد که چرا فرار نکردی؟ گفت: «آخرش دیدم که سرتاپا خیس خواهم شد، بنابراین چرا فرار کنم!»

همگی به این حرف خندیدیم.

محمد سرگلزایی، دوست شهید

نحوهی آشنایی من و علی اکبر به این طریق بود که خانواده‌هایمان در تربت‌جام ساکن بودند و در یک محل زندگی می‌کردند. پدر و برادرم در فعالیت‌های اجتماعی و مبارزاتی حضور داشتند، به عنوان افراد مذهبی شناخته شده بودند و همراه علی اکبر در جلسات شرکت می‌کردند. علی اکبر تنها چهره‌ی شناخته‌شده و فعال در سطح شهر تربت‌جام، تایباد و حتی فریمان بود. حدود ۹۰ درصد مردم او را به عنوان یک چهره‌ی فعال مذهبی که در بین مردم محبوبیت داشت، می‌شناختند. اولین و مهم‌ترین مطلب برای من و والدینم ایمان و اعتقادی بود که عالی اکبر داشت.

مراسم خواستگاری من طبق معمول سنتی بود. علی اکبر از برنامه‌هایی که برای آینده داشت صحبت کرد. خیلی از حرف‌هایش درباره اعتقادات، روحیات و اخلاق

بود. در بین گفتگوها مدام می‌گفت: «دل‌م می‌خواهد زندگی‌مان برای دیگران نمونه و الگو باشد، دل‌م نمی‌خواهد فقط برای خودم زندگی کنم. خیلی‌ها چشم به زندگی من دوخته‌اند تا ببینند شیوه‌ی زندگی که می‌خواهم داشته باشم چگونه خواهد بود؟»

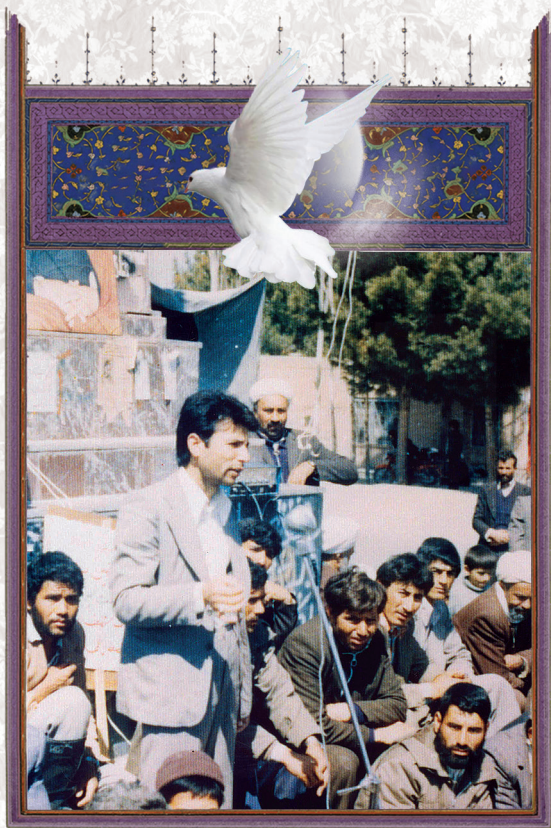
الگو بودن در زندگی بسیار مدنظرش بود و می‌خواست در این زمینه با او یار و همراه باشم.

ارزش‌هایی که در وجودش دیدم و از حرف‌هایش شنیدم، ملاک انتخاب یار و همراه زندگی‌ام شد.

ناهید ضربایی، همسر شهید

بعد از فوت پدر، تمام خرج و هزینه‌های خانواده برعهده علی‌اکبر بود. یادم نمی‌آید که مستقیم به مادر پولی داده باشد. همیشه به من می‌گفت: «طاهره، به مادر بگو پول رو فلان جا گذاشتم.» با این که خودش ازدواج کرده بود؛ اما هرروز ساعت ۱۲ از مدرسه برمی‌گشت و به خانه ما سر می‌زد تا از وضعیت مادر و این که کمبودی نداشته باشد، خبر بگیرد. عصر هم دوباره از ما خبر می‌گرفت. برادرم آن قدر مهربان بود که نبود پدر برایم معنایی نداشت. به مناسبت فرارسیدن عید غدیر، قربان و فطر برایمان لباس می‌خرید و سرتاپای همه خواهرها را نو می‌کرد. مادرگاهی می‌گفت: «لباس‌هاشون که هنوز خوب هست.» اما علی‌اکبر در جوابش می‌گفت: «مادر جان! دلم می‌خواهد این‌ها خوشحال و راضی باشن.» در کنارش خوشحال بودیم و راضی از داشتن برادری که جای خالی پدر را برایمان پر کرده بود.

طاهره دهقان، خواهر شهید



با اوج‌گیری تظاهرات مردمی در تربت جام، علی‌اکبر محور کانون‌های مبارزان بود. او خودش را طوری با دیگران وفق داد که با هر تفکری ارتباط برقرار می‌کرد و با مباحث ایدئولوژیکی به راحتی جواب گروه‌های مقابل را می‌داد. در تذکر دادن، ترس و ابایی از مقام و منصب طرف مقابل نداشت و به هرکسی که احساس می‌کرد درست حرکت نمی‌کند، تذکر می‌داد.

از غیبت کردن پشت سرافراد پرهیز می‌کرد و هر جا که بحث به غیبت کشیده می‌شد، بلافاصله تذکر می‌داد. درست برخلاف کسانی که می‌دیدند غیبت می‌شود؛ اما جرأت تذکر نداشتند! همیشه با برخوردی منطقی و با بهره‌گیری از ادله قرآنی و روایات، استدلال می‌آورد و فرد را قانع می‌کرد.

خانه نیمه‌ساز ایشان محل رفت و آمد بچه‌های مذهبی

کلاس و جلسات مذهبی شده بود.

دوستان هفته‌ای یک شب در منزل ایشان جمع می‌شدند و مباحث انقلابی و مسایل مذهبی روز را مطرح می‌کردند.

با علما و روشنفکران اهل سنت رفت و آمد داشت. آن‌ها طوری جذب وی شده بودند که به راحتی مسایلشان را با علی اکبر مطرح می‌کردند.

ایشان در بحث وحدت شیعه و سنی تأکید داشت و روی این موضوع خیلی کار می‌کرد، کانون مشورت جوانان اهل سنت شده بود.

یک روز که در خانه بودم علی اکبر از راه رسید. سروصدایی از بالای پشت بام می آمد. چند نفر پلیس روی پشت بام بودند! از علی اکبر پرسیدم: «داداش! این ها رو پشت بوم چه کار می کنن؟»

انگشتش را به نشانه سکوت روی بینی گذاشت و گفت: «هیس، به کسی چیزی نگو!.»

در حالی که کتاب های برادرم را جایی پنهان می کردم، نیروهای پلیس به اتاق ریختند و او را گرفتند. وقتی داشتند علی اکبر را می بردند، گفت: «به ناهید بگو شاید دیگه من رو نبینه.»

بعض کردم و گفتم: «این چه حرفیه؟ ان شاء الله طوری نمی شه.»

از همان روز نذر کردم اگر مشکلی برایش به وجود نیاید

روزی ۱۰۰ صلوات برای سلامتی امام زمان عَلَيْهِ السَّلَامُ بفرستم. چند روز بعد، به علت نبودن مدرکی بر علیه او آزاد شد. گفتم: «داداش، من روزی ۱۰۰ صلوات نذر سلامتی امام زمان عَلَيْهِ السَّلَامُ کردم تا شما سالم برگردی.»

گفت: «برای سلامتی امام زمان عَلَيْهِ السَّلَامُ هرچقدر بیشتر صلوات بفرستی، ثواب بیشتری داره.»

بار دومی که مأمورین رژیم او را گرفتند در خانه خودش بود. دوستانش به خانه‌ی ما آمدند، انبوهی از کتاب و نوشته را در زیرزمین پنهان کردند. رویش خاک ریختند و حصیرانداختند. مأمورین خانه ما را هم گشتند؛ اما متوجه کتاب‌ها نشدند. من باز هم به نذر عمل کردم و این بار هم برادرم به سلامتی آزاد شد.

طاهره دهقان، خواهر شهید

با توکل بر خدا و قناعتی که داشت مسایل و مشکلات را پشت سر می گذاشت. یک بار وقتی علی اکبر را به اداره ساواک بردند، او رادراتاقی که با موکت پوشانده شده بود حبس و در را قفل کردند. یکی از دوستانش که به دلایلی بازداشت و در آن جا بود، می خواست علی اکبر را ببیند که مأمورین گفتند: «دهقان الآن حال حرف زدن نداره.»

دوستِ برادرم گفته بود: «من می شناسمش و می دونم که ترسی از این جا نداره.» با این حرف همراه مأمورین به دیدنش رفته بود. در اتاق را که باز کردند، متعجب دیدند علی اکبر کتش را درآورده و راحت خوابیده است! یکی از مأمورین با دیدن این صحنه گفته بود: «هرکسی به ساواک میاد تا یه هفته از ترس خوابش نمی بره! ببین این آقا چقدر راحت خوابیده! انگار نه انگار که در ساواک

زندانی است؟!» دوست علی اکبر بعدها می پرسد: «چطور آن جا این قدر راحت خوابیده بودی؟» برادرم جواب می دهد: «من یک آیه از قرآن خوندم و بعد هم خوابیدم. مگه نه این که باید بمیریم؟ حالا هر زمانی که باشه. اگه خوب حرکت کنیم پاداش خواهیم داشت و اگه بد حرکت کنیم، هر قدر هم که فرار کنیم، از مرگ نمی تونیم بگریزیم. ما از مرگ ترسی نداریم بلکه از خطاها و لغزش های خودمون باید بترسیم، برای همین از ساواک ترسی نداشت.»

دوست علی اکبر می گفت: رفتارش برای مأمورین ساواک درسی شد که یک فرد مذهبی می تواند در سایه عقاید و اعتقادات اسلامی اش این قدر آرام و شجاع باشد.

غلامحسین دهقان، برادر شهید

صندوق قرض الحسنه

اگر می‌خواست کاری انجام دهد تا آخرش ادامه می‌داد و پی‌گیر بود. یکی از کارهایی بسیار مفیدش تأسیس صندوق قرض الحسنه بود. علی‌اکبر علی‌رغم سخت‌گیری‌های رژیم، به دنبال ایجاد صندوق قرض الحسنه خانوادگی بود. این صندوق به نام «المهدی» معرفی و راه‌اندازی شد. می‌خواست صندوقی عام‌المنفعه باشد تا بتواند مشکل مادی دیگران را حل کند و به آن‌ها سود برساند. در شرایطی که بانک‌ها همه غیر اسلامی عمل می‌کردند، معتقد بود باید بانک اسلامی وجود داشته باشد تا مشکلات مردم را حل کند. یادم است که بعضی‌ها در این مورد کارشکنی می‌کردند و می‌گفتند: «ساواک این صندوق رو منحل می‌کند و آبروی اسلام می‌رود و...» حرف‌های مایوس‌کننده می‌زدند؛ اما علی‌اکبر در مقابل آن‌ها ایستاد و آخرهم موفق شد. صندوق قرض الحسنه «المهدی» بعد از انقلاب به صورت رسمی ثبت شد و هنوز فعال است.

حسین ابراهیمی، دوست شهید



همه را به یک چشم نگاه می‌کنم

رئیس کمیته انقلاب اسلامی شده بود. آدم‌های زیادی از فامیل، دوستان و آشنایان برای حل مشکلاتشان به خانه ما می‌آمدند.

برای علی اکبر غریبه و فامیل تفاوتی نداشت، او در کارش همه را به یک چشم نگاه می‌کرد.

مادرم به او می‌گفت: «این آقا از فامیله پسر، زشته، کارشو راه بیانداز.»

ناراحت شد. گفت: «زشت دیگه، چیه مادر؟! من مسؤؤل کمیته نشدم که کار قوم و خویشام و راه بندازم. نمی‌خوام حق و نا حق کنم، جواب خدا رو اون دنیا چه جوری بدم؟» خیلی‌ها آن‌ها ناراحت می‌شدند. می‌آمد از دلشان دربیامورد و می‌گفت: «پیش خدا هرکسی جوابگوی اعمال خودشه و بس. نه من بار گناه شما رو به دوش می‌کشم، نه شما گناه منو گردن می‌گیری.» تا قضیه را حالی طرف نمی‌کرد، نمی‌گذاشت برود.

طاهره دهقان، خواهر شهید

برنج و گوشت خرید، آورد خانه. گفت: «امشب مهمون داریم. یه غذای خوب درست کن.»

- معلوم میشه از بزرگ‌های آموزش و پرورش هستن؛ آره داداش؟

در جوابم گفت: «از آموزش و پرورش هستن، خیلی هم محترم هستن. باید سنگ تموم بذاریم.»

تا رفت، دست به کار شدم. یک ساعت بعد برگشت. چند دست کت و شلوار خریده بود. گذاشت خانه و رفت. فرصت نشد جریان لباس‌ها را ازش بپرسم.

شب با میهمان‌ها آمد. چند تا بچه بیشتر نبودند، در حدود سنی بچه‌های دبیرستانی بودند. سرو وضع چندان خوبی هم نداشتند. کس دیگری همراه علی اکبر نبود.

گفتم: «این همه گفتمی مهمونای مهم، مهمونای مهم، پس کو؟» اشاره به همان پسرها کرد. گفت: «اینها

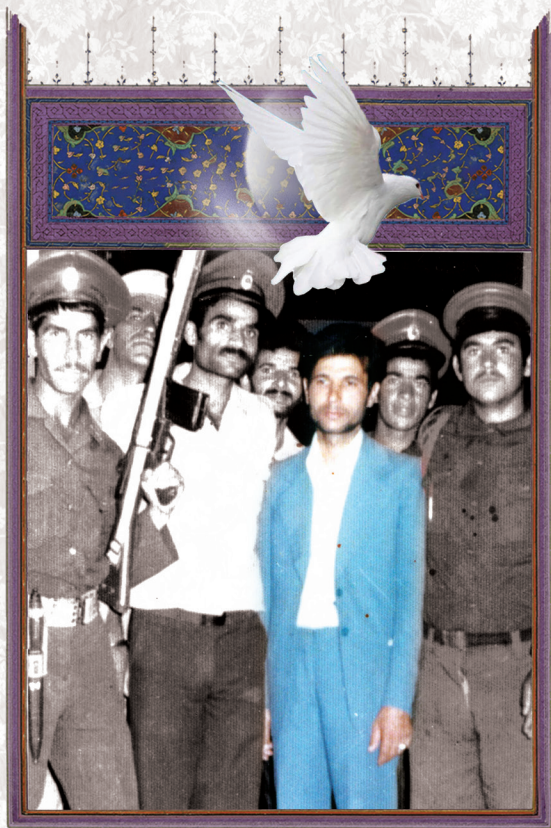
شن دیگه. اینا برای من خیلی ارزش دارن. نگاه به سر
و وضع شون نکن. اصلاً برای همینه که خیلی اهمیت
دارن.»

به آن‌ها شام داد.

یکی یک دست کت و شلوار هم داد دستشان. آن شب
عجیب خوشحال بود. آن‌ها که لبخند می‌زدند، علی اکبر
می‌خندید. وقتی هم می‌خندید، انگار که دنیا را به او
داده‌اند.

از ویژگی‌های ایشان اهمیت به تربیت افراد مذهبی و انسان‌سازی بود. برای همین به تشکیل جلسات اقدام می‌کرد و شاگردانش را برای آینده آماده می‌ساخت. رفتار و کردارش درس بود و سرمشق زندگی‌اش برگرفته از اسلام ناب محمدی صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ. از ویژگی‌های اخلاقی‌اش این بود که در سلام کردن بر همه مقدم و حتی به کودکان هم سلام می‌کرد. در دوران شاگردی و دوستی با ایشان هرگز نتوانستم زودتر به او سلام کنم. در دوره‌ی کاندیداتوری مجلس هم، هیچ تبلیغی برای خودش نکرد. به دوستانش می‌گفت: «من نه پول دارم و نه می‌خواهم تبلیغات آن‌چنانی داشته باشم. بر اساس احساس تکلیف کاندید شدم. اگر به من رأی بدهند وظیفه‌ام سنگین‌تر می‌شود و چنان‌چه رأی ندهند تکلیف از دوشم برداشته می‌شود.»

محمد سرگلزایی، دوست شهید



شاهدی برای کارها

یک بار در زمان سخنرانی مثالی زد که در خاطر من ماند. می‌گفت: «وقتی یک دزد به مغازه یا خانه‌ای می‌رود، اگر کودک دو، سه ساله‌ای آن جا باشد می‌ترسد و دست و پایش را جمع می‌کند؛ اما بعضی آدم‌ها خدا را که اینقدر عظمت دارد به نوعی فراموش می‌کنند و به معصیت و گناه می‌پردازند.»

علی اکبر همیشه خدا را شاهدی برای کارها می‌دید.

به خاطر تفریح بچه‌ها سوار ماشین شده و در بالای شهر تهران مشغول گردش بودیم. در آن جا خانه‌های بسیار مجلل و با شکوه، با معماری خاص خودش، جلب توجه می‌کرد. در آن فضای باصفا، درخت‌ها در دو طرف خیابان و کوچه‌ها وجود داشت و آب زلال که جاری، فضای بسیار زیبایی را به وجود آورده بود. از علی‌اکبر پرسیدم: «این خانه‌ها مال کیست؟»
گفت: «مال مردم.»

- مردم معمولی؟

- بله.

به ساختمانی که در آن زندگی می‌کردیم فکر کردم. یک آپارتمان خیلی معمولی که قبلاً در اختیار صنایع هلی‌کوپتر سازی هوانیروز بود و آن را در اختیار چند تا از

نماینده‌ها گذاشته بودند. ساختمانی با چند طبقه و چند واحد مسکونی که قبلاً صنعتی بود و تبدیل به مسکونی کرده بودند. در بعضی از واحدها عکس هلی‌کوپترها روی دیوارها نقش بسته بود و بعداً رویش رنگ زدند تا قابل سکونت باشد.

ساختمانی که تقریباً چندین و چند سال از عمرش گذشته بود با درودیوارهایی کهنه. با این فکری پوزخندی زدم و گفتم: «ما که نماینده مردم هستیم با اون شرایط زندگی می‌کنیم. بین این‌ها چطور زندگی می‌کنن؟!» علی اکبر چیزی نگفت و سکوت کرد. شاید یک ساعتی در خیابان‌ها گشت زدیم تا این‌که به اطراف شهری رسیدیم. وارد محله‌های آن‌جا شدیم و علی اکبر ماشین را نگه داشت.

مردم آن‌جا در خانه‌هایی که با قوطی‌های حلب روغن نباتی درست شده بودند زندگی می‌کردند! چندانکه لباس از بندهای رختی که به میله‌هایی فرورفته در زمین بسته شده بود آویزان بود. از شرایط بد آن‌جا متأثر شدم. علی اکبر کنار خانه‌های حلبی ایستاد. یک ساعتی از گفتگوی ما می‌گذشت و احساس می‌کردم اصلاً به حرف من اعتنا نکرده است.

وقتی کنار یکی از خانه‌های حلبی ایستاد گفت:
«خانوم، ما نماینده این مردم هستیم و حالا باید خجالت
بکشیم.»

یک لحظه با خودم فکر کردم که باید از چه خجالت
بکشیم؟ که حرفش را ادامه داد: «باید خجالت بکشیم
به خاطر خونه ای که ساکن اون هستیم.»

برایم بسیار ارزشمند بود که یک نماینده و مسؤول
این قدر به موقعیت خطیر خودش و مسؤولیتی که در
قبالش هست توجه دارد.

آن لحظه به داشتن علی‌اکبر افتخار کردم. زیر لب
گفتم: «درخت هر چه بارش بیشتر می‌شود، سرش
پایین‌تر می‌افتد.»

نیمه شب هفتم تیرماه سال ۱۳۶۰، مادر بیدارم کرد و گفت: «بلند شو سماور رو روشن کن. چشم‌های من خوب نمی‌بیننه. می‌خوام قرآن بخونم.» بلند شدم. عقربه‌های ساعت قدیمی روی طاقچه یک و نیم را نشان می‌داد. تعجب کردم که چرا مادر این وقت شب بیدارم کرده! احساس کردم نگران است. رفتم توی حیاط. آبی به سروصورت زدم. کبوتر سفید بزرگی توجهم را جلب کرد. کبوتر دورتادور گنبد خانه‌مان می‌چرخید و آرام نمی‌گرفت! به اتاق برگشتم و جریان کبوتر را به مادر گفتم. مادر سری تکان داد و بی‌آن‌که جوابی بدهد مدام صلوات فرستاد. انگار از موضوعی خبردار بود و باز هم نفهمیدم چرا این قدر پریشان است! کبوتر باوجود این‌که چندین اتاق در حیاط بود، فقط روی پشت‌بام اتاق مادر می‌چرخید! صبح روز بعد خبر شهادت برادرم را شنیدم و پی‌به‌پریشانی مادر بردم...

طاهره دهقان، خواهر شهید

یک روز مردی به خانه تلفن کرد و گفت: «به علی اکبر

دهقان بگید اگه با بهشتی باشه کشته میشه!». «

فوق العاده مضطرب شدم، به برادرم هاشم گفتم که مردی

تلفن کرد و این حرف را گفت و من نگرانم، حالا باید چه کار

کرد؟ برادرم گفت: «حتماً شوخی داشته، نباید ناراحت بشی.»

- در هر صورت باید به علی اکبر جریان رو بگم.

این را گفتم و همراه هاشم به مخابرات رفتیم تا با محل کار

علی اکبر تماس بگیریم. جریان را برای علی اکبر هم تعریف

کردم؛ با خونسردی گفت: «ناراحت نباش، مهم نیست.

اصلاً چه بهتر که انسان با شهادت از دنیا برود. از خدا بخواه تا

شهادت رو نصیبم کنه.»

گریه ام گرفت و گفتم: «امید ما شما هستی چرا این حرف

رو می زنی؟»

باز هم حرفش را تکرار کرد: «دعا کن تا تنها آرزوم که

شهادت هست تحقق پیدا کنه.»

دو روز بعد از همان تلفن بود که علی اکبر با انفجار دفتر حزب

جمهوری به آرزویش رسید.

طاهره دهقان، خواهر شهید

با شنیدن خبر شهادت همسرم دلم ریخت و فکرم به یک هفته قبل رفت. به او گفته بودم: «شما رو طوری دیگه می بینم، حس می کنم که شما را از دست می دهم. این حس را خیلی جدی نمی گیرم، خدا نکند که اتفاقی بیافتد. ولی به هر حال بنده خوب خدا هستی و اگر یک روزی شهادت نصیب شما شد، ما را فراموش نکن.»

خیلی آرام در جوابم گفتم: «همین که این اقرار رو از شما گرفتم که من بنده خدا هستم، برام کافی هست.»

با شنیدن خبر شهادتش زیر لب گفتم: «بنده خوب خدا، ما را فراموش نکن...»

ناهید ضربایی، همسر شهید

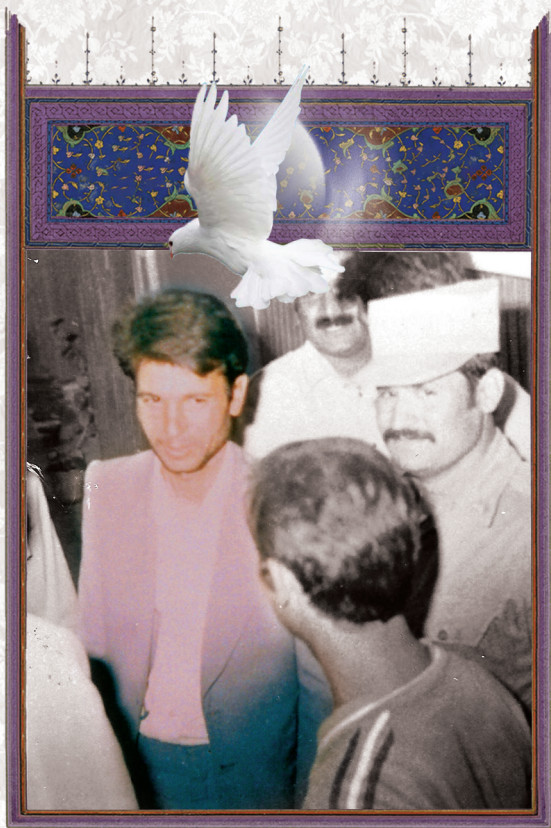
هنوز خیلی کوچک بودم که علی‌اکبر مرا سوار ماشین می‌کرد و به درِ خانه نیازمندان می‌رفتیم. به من می‌گفت: «طاهره این کیسه برنج و زعفران رو پشت درِ خونه می‌گذارم و از دور مراقبت هستم. وقتی در رو باز کردن به سمت من بیا تا مطمئن بشم توی خونه کسی بوده.»

آن زمان معنای کارهایش را نمی‌فهمیدم؛ ولی بعد از شهادتش افرادی که برادرم به آن‌ها کمک می‌کرد یکی یکی به خانه ما می‌آمدند و با گریه از خوبی‌هایش می‌گفتند.



هر جا آسان تر است

وقتی خبر رسید که دفتر حزب جمهوری منفجر شده است، ابتدا از شهادت دکتر بهشتی مطلع شدیم. سپس خبر شهادت علی اکبر دهقان را شنیدیم! تمایل داشتیم پیکر ایشان در تربت جام به خاک سپرده شود؛ ولی مادرشان گفتند که پیکر ایشان را در مشهد به خاک بسپارید. شهید دهقان در وصیت نامه اش ذکر کرده بود: «هر جا که برای مردم آسان تر است به خاک سپرده شود.» به خاطر علاقه زیاد مردم به ایشان، پیکرش در روستاهای اطراف تربت جام و مشهد تشییع شد. سپس در حرم مطهر رضوی علیه السلام آرام گرفت.



کرمک به نیازمندان

به دانش‌آموزانی که از درس و مدرسه فراری بودند و وضع مالی خوبی نداشتند، بیشتر رسیدگی می‌کرد. عقیده‌اش این بود که چنین بچه‌هایی به خاطر وضعیت مالی نامساعد ممکن است درس را رها کنند؛ برای همین باید بیشتر مورد توجه قرار بگیرند.

بعد از شهادتش تازه فهمیدیم که معلم ما هرماه برای کمک به نیازمندان از حقوق خودش آذوقه تهیه می‌کرد! ایشان مایحتاجی مثل برنج، روغن و... را شبانه در خانه شاگردانی می‌برد که وضع مالی مناسبی نداشتند ...

فرازی از وصیت‌نامه

شهید

اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و اشهد ان محمد عبده و رسوله و اشهد ان امیرالمومنین علی و ائمه طاهرین اولیائه و اشهد ان الموت حق و سؤال حق و نکیر و منکر حق و بعث و حشر و نشر و نار و جنة حق.

و از خدای بزرگ مسئلت می‌نمایم که مرا با آمرزش و درجه شهادت از دنیا ببرد و با پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم و ائمه

طاهرین محشور بدارد ...

جسدم را در جایی دفن کنید که از نظر شرعی
مسئول نبوده و برای زندگان زحمتی نباشد. از جمیع
برادر و خواهران تقاضا می‌کنم برایم استغفار نموده
و از دیگران حلال بودی بطلبند. از ناهید (همسر)
می‌خواهم در تربیت مجتبی و میثم در مسیر اسلام
کوشا بوده و از مجتبی و میثم می‌خواهم که دین
خدا را یاری نموده، از خدایم خواهم که فرزندانم را در
صراط مستقیم ثابت بگرداند ...